

را دید. جرج تعجب می کرد. بعد از ظهر پنجشنبه بود و همه شان باید در مزرعه باشند، آنجا چه می کردند؟ آیا آنقدر اشتیاق دیدن گاری نو را داشتند که خطر خشم ارباب را ندیده گرفته بودند؟ آنگاه صورتهایشان را دید و فهمید که هیچکدامشان هیچ علاقه ای به گاری نو ندارند.

وقتی خانم لی به راه رفتن خود ادامه داد تا به گاری ارباب رسید، جرج افسار را کشید و گاری را متوقف کرد و تا آنجا که می توانست در صندلی خود به جلو خم شد تا بشنود که خانم به ارباب چه می گوید. جرج دید که بدن ارباب تکان خورد و راست ایستاد و همان موقع خانم به خانه بزرگ گریخت. جرج گیج و منگ دید که ارباب بزحمت از گاری نو پایین آمد و آهسته براه افتاد، و به سنگینی به سوی او آمد. دید که رنگ از روی ارباب پریده است— و ناگهان موضوع را فهمید! صدای ارباب از ته چاه بالا می آمد: «مینگو مرده.»

روی صندلی گاری افتاد و برای نخستین بار به صدای بلند گریه کرد. چندان متوجه نشد که ارباب و عموی پمپی تقریباً بزور او را از گاری پیاده کردند. آنگاه پمپی در یک طرف و ماتیلدا در طرف دیگرش او را به راسته برده ها بردند، و دیگران هم از دیدن زاری او دوباره به گریه افتادند. ماتیلدا به او کمک کرد که در کلبه شان دراز بکشد، و کیزی که نوزاد را در بغل داشت به دنبال او آمد.

وقتی حالش کمی جا آمد، برایش تعریف کردند که چه شده است. ماتیلدا گفت، «شماها صبح روز دوشنبه رفتین، و اون شب هیشکی اینجا راحت نخوابید. ست اینکه صبح سه شنبه بود که ما همه مون وختی بلن شدیم، انگار صدای جیغ جغد یا پارس سگ شنیده باشیم. اونوخت صدای جیغ شنیدیم—»

کیزی دنباله حرف را گرفت، «مالیزی بود! به جیغ و دادی براه انداخته بود که نگو و نپرس! همه مون دویدیم بیرون. رفته بود خوکارو تمیز کنه، اونم اونجا بود. پیرمرد بیچاره تو جاده افتاده بود، عینهو یه تیکه جل!»

ماتیلدا دوباره به حرف آمد و گفت که مینگو هنوز زنده بود، اما «فقط به طرف دهنش تگون میخورد. رو زانو هام خم شدم و سرمو بش نزدیک کردم و فقط شنیدم که می گفت 'گمونم سکنه کردم سر مرغا به من کمک کنین... من دیگه خودم نمیتونم' کیزی گفت 'خدایا پناه بر تو، هیچکدوم نمیدونستیم چیکار کنیم!' اما عموی پمپی سعی کرده بود که هیکل سنگین و بیحس او را از زمین بلند کند. وقتی نتوانست این کار را بکند، همگی با هم سعی کردند و توانستند عمومینگو را به راسته برده ها بیاورند و به تخت خواب پمپی برسانند.

«جرج، یک بوی بدی می داد که...! عجب بویی! ما شروع کردیم به باد زدن صورتش، و اون همونطور زیر لب بزحمت می گفت 'جوجه ها... باهاس برگردم'—» کیزی گفت، «مالیزی خانوم دویده بود و جریانو به خانم گفته بودش، و خانم

هم اومد و از دستپاچگی هی دستاشو بهم می مالید و فریاد می کشید! اما نه خیال کنی واسه برادر مینگو! نه! اولین چیزی که با فریاد از دهنش بیرون اومد، این بود که بهتره یکی بره سروخت اون مرغ و خروسا نکنه که یه دغه ارباب از راه برسه و محشر کبرا بپا کنه! این بود که ماتیلدا ویرجیلو صدا زد—

ماتیلدا گفت، «من که اصلا دلم به این کار رضا نبود. خودتم میدونی که من چی میگویم. همین که یکی سون پیش اون مرغها هست، دیگه واسه هفت پشتمون بسه. تازه، از زبون خودت چندین و چند دغه شنفتم که سگای ولگرد و روباهها، و حتی گربههای وحشی واسه اون پرندهها دندون تیز میکنن! اما چه دلی داره این بچه! از چشاش می شد خوند که میترسه، اما گفت، 'مامان، من میرم، فقط نمیدونم چی به چی هس!' عموپمی یک گونی گندم برداشت و گفت، 'هرچی مرغ و خروس دیدی به سشت از اینا بریز جلوش، منم همینکه تونستم، خودمو میرسونم اونجا'—

دستشان از همه جا کوتاه بود و خواهر سارا هم می گفت که کار از کار گذشته است و دیگر حتی علفهای او هم نمی تواند عمومینگو را شفا بدهد، و حتی خانم هم نمی دانست که چگونه با پزشکی تماس بگیرد، «تنها کاری که از دستمون برمیومد این بود که دست رو دست بذاریم و منتظر شماها بمونیم—» ماتیلدا زیرگربه زد و جرج دستش را دراز کرد و دست او را در دست گرفت.

کیزی گفت، «گربه‌ش واسه اینکه که وختی بعد از حرف زدن با خانم به کلبه برگشتیم، مینگو دیگه خدایبامرزشده بود. وای خدا! فقط موندیم و بش نیگا کردیم!» کیزی هم هق هق به گریه افتاد. «پیرمرد بیچاره، وختی مرد تنهای تنها بود.»

ماتیلدا گفت که وقتی خبر را به خانم دادند، «دوباره جیغش بهوا رفت، نمیدونست با مرده چیکار باید کرد، فقط اینو از ارباب شنیده بود که مرده‌ها، اگه یه روز بیشتر رو زمین بمونن، میپوسن و بو میگیرن. بهمون گفت خیلی مونده تا شماها برگردین، و ماها باید یه سوراخ کنده بکنیم—»

کیزی گفت، «خداوندا، زیر اون درختای بید، زمین یخورده نرمه. بیلو گرفتیم دستمون، هم ما و هم عموپمی و نوپتی کنده و کنده، تا اینکه سوراخ کنده‌ای که اون توش جا بگیره، درست شد. بعد برگشتیم و اونوخت پمپی تشوشست.»

ماتیلدا گفت، «عموپمی یخورده گلیسرین که مالیزی خانوم از خانوم گرفته بود، به تنش مالید، اونوخت یخورده از اون عطری که پارسال واسه م آورده بودی، روش ریخت.»

کیزی دنباله حرف را گرفت که، «لباس درست و حسابی که نداشتیم تنش کنیم. لباسی که خودش پوشیده بود یه بوی گندی میداد که چی، لباس عموپمی هم که هیکلش ریزه‌ریزه‌س به تنش نمی خورد. این بود که فقط لای دوتا ملافه پیچیدیمش.»

می گفت عمویمپی دو شاخه صاف و سبز را برید و زنها چند تا تخته لهنه پیدا کردند و با اینها چیزی برای حمل جنازه سرهم کردند. ماتیلدا گفت، «اینم بگم که خانوم وختی دید همه مون داریم اونو به طرف قبرش میبریم. اونم دوید و انجیلشم با خودش آورد. وختی بردیمش اونجا، خانوم یه کم از کتاب مقدس، از مزامیر، خوندش و اونوخت من دعا خوندم و از خدا خواستم که عمومینگورو بیاسرزه و روحشو آرامش ببخشه.» آنوقت جنازه را در گور گذاشتند و رویش را پوشاندند.

ماتیلدا که با دیدن چهره دردآلود شوهرش دچار سو تنفاهم شده بود، گفت، «ما تا اونجا که عقلمون میرسید و از دستمون برمیومد، کوتاهی نکردیم! دیگه اوقاتتم تلخ میشه، بشه.»

جرج شانه های ماتیلدا را گرفت و سخت فشار داد و با خشونت گفت، «هیشکی اوقاتش تلخ نیست.» چنان دستخوش احساسات شده بود که نمی توانست بگوید از دست خودش و ارباب عصبانی است که چرا آن روز صبح بازنگشته بودند. شاید برای نجاتش کاری از دستشان برمی آمد.

اندکی بعد، از کلبه اش خارج شد و با خود فکر می کرد کسانی که همیشه می گفتند خیلی از عمومینگو بدشان می آید، چه توجه و نگرانی و حتی عشقی به او نشان داده بودند. عمویمپی را دید و به سوی او رفت و دستش را گرفت و مدتی با هم راه رفتند و حرف زدند. عمویمپی که او هم تقریباً به اندازه عمومینگو عمر کرده بود به جرج گفت که همین الان تازه از محل مرغ و خروسها باز می گردد و ویرجیل آنجاست و از مرغها و خروسها مراقبت می کند. «چه پسر خوبی داری، خیلی بچه خوبی!» آنوقت گفت، «وختی میری اونجا، چون هنوز بارون نیومده، میتونی رو خاک جاده، جای بدن برادر مینگورو ببینی که شبونه اینهمه راه خودشو از اونجا تا اینجا کشونده.»

جرج دلش نمی خواست این منظره را ببیند. عمویمپی را تنها گذاشت و آهسته و آرام زیر درختان بید رفت. مدتی گذشت تا سرانجام نگاهش را به خاکی که تازه ریخته بودند، دوخت. با حالی گیج پیش رفت، چند قطعه سنگ برداشت و کنار هم روی قبر چید. احساس می کرد که موجود بیمقدار است.

برای اینکه چشمش به جای بدن مینگو روی جاده نیفتد، میانبر زد و از میان ساقه های شکسته ذرت گذشت تا به محل مرغ و خروسها رسید.

آرام دستی به سر ویرجیل کشید و گفت، «پسر، کارتو خوب انجام دادی، حالا برگرد برو پیش مامانت.» ویرجیل که نخستین بار بود از پدرش تحسینی می شنید، به هیجان آمده بود. وقتی ویرجیل رفت، جرج نشست و به نقطه نامعلومی خیره شد. صحنه هایی از پانزده سال گذشته در ذهنش زنده می شد و او را می آزرده. طنین صدای معلم، دوست، و آدمی که از همه بیشتر می توانست جای پدرش باشد، در سرش می پیچید. تقریباً مثل این بود که صدای شکسته او را می شنود که با خشونت فرمان

می داد، و وقتی در باره جنگ خروس حرف می زد، صدایش ملایم تر می شد و با لحن تلخی از اینکه کنارش گذاشته اند، شکوه می کرد: «تو و ارباب فکر میکنی وختی از اینجا برین من بتونم به مرغ و خروسا غذا بدم؟» جرج احساس کرد که در گرداب پیشمانی غرق می شود.

سؤالهایی به ذهن جرج راه یافت: عمومینگو پیش از آنکه اربابی او را بخرد، کجا بوده؟ پدر و مادرش که بودند؟ هرگز در این باره حرفی نزده بود. آیا زن و بچه ای هم داشت؟ جرج از همه آدمهای دنیا به عمومینگو نزدیکتر بود و همه چیزهایی را که می دانست از او آموخته بود، با اینهمه از آن مرد چه اندک می دانست!

جرج خروسه به پا ایستاد و براه افتاد: خدای مهربان، آن رفیق ژنده پوش عزیزش که با او بارها هروجب این مکان آشنا را پیموده بود، کجا بود؟

روز بعد و شب بعد همانجا ماند. اربابی تا صبح روز شنبه پیدایش نشد. و وقتی آمد، صورتش غمزده و گرفته بود. بی اینکه حاشیه برود به اصل موضوع پرداخت. «به این موضوع خیلی فکر کردم. اولش باید کلبه عمومینگو رو بسوزونیم این بهترین راهشه که از شرش خلاص بشیم.»

چند دقیقه بعد به شعله های آتش نگاه می کردند که کلبه ای را که پیش از چهل سال خانه عمومینگو بود، در بر گرفته بود. جرج خروسه حس کرد فکر دیگری هم در سر ارباب هست. اما وقتی ارباب فکرش را گفت، جرج جا خورد.

ارباب گفت، «راجع به نیواورلئان زیاد فکر کردم. آگه همه چیزو درست و رو حساب انجام ندیم پول زیادی رو بخطر میتدازیم—» آهسته حرف می زد، تقریباً مثل اینکه با خودش حرف بزند. «نمیتونم از اینجا برم، مگه اینکه یه کسی رو اینجا بذارم که به مرغ و خروسا برسه. خیلی وخت میگیره که یه کسی رو پیدا کنیم، تازه اونم شاید لازم باشه بش یاد بدیم تا بدردخور باشه. تنهایی رفتن منم فایده نداره، دست تنها برام ساخته که هم کاری رو برونم و هم مواظب دوازده تا خروس باشم. وختی آدم میره جنگ خروس، باید هدفش برد باشه، وگرنه رفتنش کشکه. تو یه همچین وضعی رفتن به این سفر دور از عقله—»

جرج خروسه آب دهانش را قورت داد. پس ماهها برنامه ریزی چه می شود... اینهمه پول که ارباب خرج کرده... آنهمه امیدهای ارباب که وارد جرگه خروسبازان عمده جنوب بشود چه... خروسهایی که آنقدر عالی تعلیمشان داده بود که می توانستند هر موجود بال و پرداری را مغلوب کنند، چه می شوند. یکبار دیگر آب دهانش را قورت داد و گفت، «بله، قربان.»

فصل ۹۹

تنها کار کردن و تنها در میان مرغ و خروسها ماندن آنقدر عجیب بود که جرج خروسه با خود می اندیشید عمومینگو چگونه بیست و پنج سال تمام، تا پیش از آنکه او به کمکش بیاید، این کار را می کرد. پیرمرد یکبار به او گفته بود، «وختی ارباب منو خرید و مرغ و خروساش زیاد شدن، هی می گفتش یه کمک واسه من میخره، اما هیشوخت این کارو نکرد و بالاخره به این فکر افتادم که بلکه مرغ و خروسا بهتر از آدمها باشن.» جرج از یک سو حس می کرد مرغها و خروسها را بسیار دوست دارد و در دوست داشتن آنها دست کمی از کسی ندارد و از سویی هم فکر می کرد که این پرندهها هرگز نمی توانند جای انسانها را بگیرند. اما به هر حال خودش هم نیاز به کمک و وردست داشت. سعی می کرد به خود بقبولاند که فقط برای کمک است که به وردست نیاز دارد، نه برای اینکه همصحبتی داشته باشد.

تا آنجا که به او مربوط بود، هنوز ویرجیل را برای این کار از همه بهتر می دانست، چون به این ترتیب این کار در میان خانواده اش باقی می ماند. با خود فکر می کرد که همانطور که عمومینگو به او تعلیم داد، او هم فوت و فن کار را به پسرش یاد خواهد داد. اما از طرفی دلش نمی خواست با ماتیلدا و کیزی درگیر شود، این بود که سعی کرد در میان مربیان خروسها کسی را به یاد بیاورد که بتواند ارباب را به خریدن او از صاحب فعلیش قانع کند. اما این را هم می دانست که یک ارباب خروسباز واقعی فقط در صورتی حاضر به فروش مربی خود می شود که برآستی در مضیقه مالی باشد، آنها هم مخصوصاً وقتی که خریدار رقیبی چون ارباب لی باشد. این بود که به فکر سیاهانی افتاد که در مسابقه های کوچک شرکت می کردند، اما نیمی از آنها مثل خود او مربی هایی بودند که با خروسهای خارج از رده اربابانشان می جنگیدند، و دیگران، بیشترشان، مثل خروسها-شان، درجه سه بودند، یا آدمهای مشکوکی بودند که خروسهای خوبی هم داشتند، منتها معلوم نبود خروسها را از کجا گیر آورده اند. چندتا از سیاهان آزاد هم بودند که در مسابقه ها شرکت می کردند و کارشان برآستی خوب بود و حاضر بودند یک روز، یک هفته، یک ماه، یا حتی یک سال در خدمت کسی باشند و مزد بگیرند، اما می دانست ارباب لی را به هیچ شکلی نمی شود راضی کرد که حتی بهترین مربی تمام کارولینای شمالی را در صورتی که از سیاهان آزاد باشد، به مزرعه خودش راه بدهد. این بود که جز انتخاب ویرجیل چاره دیگری نداشت. و سرانجام یک شب به خودش

جرات داد و موضوع را با خانواده‌اش در میان گذاشت.

«گوش کن زن، پیش از اینکه واسه‌م چون و چرا تو کار بیاری، اول خوب گوشاتو وا کن بین چی میگم. دفعه دیگه که ارباب ازم بخواد باهاش سفر برم، شاید بهم بگه، برو اون بچه بزرگتو بیار اینجا!» و آگه اینطور بشه، دیگه ویرجیل تا ابد باید پیش مرغا و خروسا بمونه، مگه اینکه ارباب غیر این بگه، که شاید هیشو ختم نگه، اونوخت نه تو میتونی جیک بزنی، نه من —» حرکتی کرد تا نگذارد ماتیلدا به میان حرفش بدود. «صبر کن! نمیخواد با من یکی به دو کنی! میخوام شیرفهمت کنم که لازمه حالا بیاد اونجا. آگه من ببرمش، میتونم فقط یه مدتی نیگرش دارم، تا فقط بش یاد بدم که وختی از اینجا میرم، چطوری بشون آب و دونه بده، و وختی جنگ خروس در پیشه بهم کمک کنه. اونوخت بقیه سال رو میتونه با شماها تو مزرعه باشه.» وقتی چهره ماتیلدا را دید که همچنان تزلزل ناپذیر مانده بود، عمداً شانه بالا انداخت که یعنی دیگه هرچه گفتی بود، گفته است و گفت، «باشه، از من گفتن بود، حالا دیگه میدارم به عهده خودت و ارباب!»

ماتیلدا گفت، «کفرم از این درمیاد که تو همچی حرف میزنی که انگار هیچی نشده ویرجیل بزرگ شده. مگه نمی‌بینی که این بچه شیش سالش بیشتر نیس؟ یعنی نصف سن اونوختای تو که اونجا بردنت. دوازده ساله بودی، مگه نه؟» مکشی کرد. «اما میدونم که حالا که شیش سالشه باید کار کنه، پس میدونم که کاری نمیشه کرد، جز اینی که تو میگی. بگذریم که هروخت فکر می‌کنم چطور اون مرغ و خروسا تو رو از ما دزدیدن، خون خونمو میخوره!»

«هرکی به حرفای تو و مادرم گوش کنه خیال میکنه که شماها خیال میکنین من رو مرغا یه جایی تو اقیانوس تخم گذاشته بودن!»
«اتفاقاً همینم هست، بیشتر وختا که تو اینجا نیستی.»

«نیستم؟ پس این کیه که اینجا نشسته داره باهات حرف میزنه؟ تموم این ماه کی هر روز اینجا بوده؟»

«این ماه شاید، اما تا چشم بهم بزوم دوباره رفتی.»

«آگه داری از فصل جنگ خروس حرف می‌زنی، من همونجایی میرم که ارباب بهم میگه برم. اما آگه از حالا داری حرف می‌زنی، جوابت اینه که تا غدام تموم بشه میرم. دلم نمیخواد انقد اینجا بشینم که یه جونوری پیدا بشه و چنتا از اون مرغ و خروسا رو بخوره، چون اونوخت دیگه راست راستی رفتی میشم!»

«ها! دیدی؟ پس تو هم قبول داری که ارباب تورم میرفوشه!»

«من قبول دارم که آگه مرغ و خروسو بخورن، خانومم میرفوشه، چه برسه

به من!»

«بین، ما که سر ویرجیل بی‌دعوا با هم کنار اومدیم، دیگه بیا سر به چیز دیگه

بگو مگو نکنیم.»

«من که دعوایی ندارم، تویی که دعوا داری!»

«باشه جرج، من تمومش میکنم.» ماتیلتا این را گفت و ظرفها را که بخار از آنها بلند بود، روی میز چید و گفت، «فقط شامتو بخور و دوباره برگرد صبح ویرجیل رو میرفستمش اونجا. یا اگه میگی همین الان باهات برفستمش، میتونم الان برم پیش مامان بزرگشو بیارمش.»

«نه، همون فردا خوبه.»

اما یک هفته گذشت که جرج خروسه فهمید که پسرش هیچ آن اشتیاقی را که او در کودکی برای کار کردن با خروس جنگیها داشت، ندارد. البته شش سال بیشتر نداشت. جرج تعجب می کرد که ویرجیل پس از انجام کاری که به او گفته بودند، یا خودش را برگردان می کرد و سرگرم بازیگوشی می شد، یا اینکه فقط یک جا می نشست و هیچ کاری نمی کرد. اما وقتی پدرش با خشم می گفت، «بلند شو از اونجا مگه خیال میکنی اینجا کجاست؟ اینا که میبینی خوک نیستن که، خروس جنگی ین!» آنگاه ویرجیل کاری را که از او خواسته بود به نحو رضایتبخشی انجام می داد، اما باز جرج از گوشه چشمش می دید که پسرش دوباره جایی نشسته، یا اینکه رفته است بازی کند. با دیدن چنین وضعی خشم در او زبانه می کشید و به یاد می آورد که وقتی خودش بچه بود، از همان فرصت کوتاهش هم استفاده می کرد و به نگاه کردن و تحسین کردن خروسهای بزرگ و خروسهای جوان می پرداخت و علف می کند و ملخ می گرفت تا به خورد آنها بدهد و این کار برایش از هر چیزی هیجان انگیزتر بود.

با اینکه روش آموزش عمومینگو سرد و بسیار خشک بود — دستوری می داد و مدتی در سکوت نگاه می کرد تا ببیند دستور خوب انجام شده است یا نه و آنگاه دستور دیگری می داد — جرج تصمیم گرفت که برای تشویق ویرجیل از روش دیگری استفاده کند، به این امید که جرج را سرشوق بیاورد. با خود گفت که باید با او حرف بزند.

«اونجا که بودی چیکار می کردی؟»

«هیچی، بابا.»

«خب، بگو بینم تو و بقیه بچه ها با ادب حسین؟ حرف مامان و مامان بزرگتونو گوش میکنین؟»

«بله قربان.»

«فکر می کنم غذا خوب بتون میدن، نیس؟»

«بله قربان.»

«از کدوم غذا بیشتر خوشتون میاد؟»

«هرچی که مامان برامون درست کنه، قربان.»

مثل این بود که قوه تخیل این بچه یک ذره هم کار نمی کرد. پس بهتر است

از راه دیگری وارد شود.

«قصه پدر مادر بزرگتونو برام بگوینم. همون که یه دفته دیگه م گفته بودی.»
ویرجیل اطاعت کرد، اما انگار آدمکی چوبی بود. قلب جرج فرو ریخت. اما ناگهان پسرک لحظه‌ای در فکر فرو رفت و پرسید، «بابا، تو هیشوقت پدر مادر بزرگمو دیدی؟»

«نه، ندیدم.» امیدی به دلش راه یافت. «منم جریانشومث تو از زبون مامان شنفتم.»

«مامان بزرگ با اون سوار کالسکه می‌شد!»

«آره راست میگی! خوب بابا جونش بود دیگه. یه روزی یم میشه که تو به بچه‌ها ت بگی که یه روزی اینجا وسط مرغ و خروسا با بابا جونت نشسته بودی.»
مثل این بود که این حرفها ویرجیل را گیج کرد. دیگر ساکت ماند.

جرج چند بار دیگر چنین کوششهایی کرد و سرانجام از این کار دست برداشت، و امیدوار بود که اشفورد و جرج و تام وضعیتشان بهتر باشد. بی‌آنکه ناامیدی خود را از ویرجیل به کسی بگوید، با تأسف تصمیم گرفت که فقط برای کارهای کوچک و کوتاه مدت از این پسرش استفاده کند، یعنی همان کارهایی که حرفشان را با ماتیلدا زده بود. فایده نداشت که سعی کند پسرش را به مربی تمام وقت مرغ و خروس — آنطور خودش دلش می‌خواست — تبدیل کند.

این بود که وقتی جرج خروسه احساس کرد که ویرجیل آب و دانه دادن به خروسهای بزرگ و خروسهای جوان را یاد گرفته و می‌داند که روزی سه بار باید به آنها غذا بدهد او را نزد ماتیلدا بازگرداند تا همراه دیگران برای کار به مزرعه برود — و گویی این کار برای پسرک مناسب‌تر بود. جرج خروسه همیشه از کار در مزرعه بیزار بود، چون می‌دید که چیزی نیست جز به کار گرفتن بی‌وقفه کج بیل در آفتاب، و کشیدن گونیهای پر از پنبه، از میان برداشتن کرمهای آفت توتون و انداختن ساقه‌های ذرت جلو دامها. این کارها در تمام فصلها، یکنواخت و بی‌استراحت تکرار می‌شد. اما البته از این بابت چیزی به ماتیلدا، کیزی، یا بقیه بروز نمی‌داد. با به یاد آوردن گفته‌های عمومینگو که، «اگه بهم بگن که میون یه مزرعه گندم یا یه خروس جنگی خوب یکیشو انتخاب کن، ده دفعه م که این کارو بکنن، اگه خروسه حسابی جنگی باشه، هر دفعه خروسه رو برمیدارم!» لبخندی زد؛ فکر می‌کرد که هر وقت برنامه یک مسابقه اعلام می‌شود — خواه در جنگل، خواه در چراگاه گاوها، یا پشت اصطبل یکی از اربابها — با پیداشدن سروکله خروسبازان و خروسهایشان که شور پیروزی یا مرگ آنها را گرفته بود و با خشونت بانگ می‌زدند، حال و هوایی تازه در محل و خود او پدید می‌آمد. حتی با فکر کردن به این چیزها از شور و شوق سرشار می‌شد.

در آن تابستان، که فصل جنگ خروس نبود و پرهای پیر خروسهای جنگی

می ریخت، فقط می بایست کارهای عادی را انجام دهد. جرج خروسه اندک اندک عادت کرد که هیچ همصحبتی در کنار خود نداشته باشد جز خروسها و مرغها — مخصوصاً همان خروس پیر از کار افتاده‌ای که زمانی دستاموز عمو مینگو بشمار می آمد و پرهايش سفت و تیز شده بود.

یک روز بعد از ظهر رو به آن خروس کرد و گفت، «چرا بهمون نگفتی که چقدر حالش بده، چشم کبود بدجنس!» وقتی با خروس حرف می زد، خروس لحظه‌ای سرش را راست می گرفت، مثل اینکه فهمیده است که او را مخاطب قرار داده‌اند، و آنگاه مثل همیشه که گرسنه به نظر می رسید، با پنجه‌هایش زمین را پاش می داد و نوک می زد. سپس جرج با صدایی خشن و در عین حال مهربان گفت، «میشنی؟ دارم باهات حرف می زنم! میبایس فهمیده باشی که راست راستی وضعیتش خرابه!» چند لحظه‌ای چشمانش، بی هدف، حرکات خروس را که در پی طعمه بود، دنبال کرد. «لابد حالا میدونی که رفته. دلم میخواد بدونم که تو هم به اندازه من دلت واسه پیرمرد تنگ میشه، یا نه.» اما خروس پیر، همچنانکه نوک می زد و با چنگالش خاک را پاش می داد، هیچ بروز نمی داد که دلش برای کسی تنگ شده است، سرانجام جرج دانه شنی بسوی خروس پرت کرد و او را کیش کیش کنان از آنجا رماند.

جرج با خود فکر می کرد که تا یکی دو سال دیگر، این خروس هم به عمو مینگو می پیوندد، به همانجایی که خروسبازان پیر و خروسهایشان بعد از مرگ می روند. با خود فکر می کرد که چه به سر نخستین خروس ارباب آمده است — همان خروسی که ارباب با خریدن یک بلیت لاتاری بیست و پنج سنتی به دست آورد و از آن به بعد، از چهل سال پیش، به این راه افتاد و دیگر نانش در روغن بود. آیا سرانجام سیخکی مرگبار به بدن او فرورفت؟ یا اینکه مثل خروس جنگیهایی که با افتخار می میرند، از پیری مرد؟ با خود فکر می کرد که چرا هرگز در این باره چیزی از عمو مینگو نپرسیده بود. باید به یادش می سپرد تا از ارباب پرسد هر چند که چهل سال گذشته بود! ارباب به او گفته بود که وقتی خروس را برد، هفده سال بیشتر نداشت. پس به این ترتیب حالا باید در حدود پنجاه و شش یا پنجاه و هفت سال داشته باشد — در حدود سی سال پیرتر از جرج خروسه. وقتی به ارباب فکر کرد، دید همانطور که صاحب مرغ و خروس است، صاحب مادام‌العمر انسانهایی هم هست، سپس فکر کرد که متعلق نبودن به هیچکس چه مزه‌ای دارد. از «آزاد» بودن چه احساسی به آدم دست می دهد؟ حتماً چندان هم خوب نیست، وگرنه ارباب‌لی، مثل بیشتر سفیدها، اینهمه از سیاهان آزاد متنفر نمی شد. اما آنگاه به یاد گفته یک زن سیاه آزاد افتاد که زمانی در گرینزبورو به او عرق فروخته بود. زنک می گفت، «همین نیگا کردن به ما باید به شما کاسیاهای مزرعه‌ها ثابت کنه که درست نیستش بگیرم هرکی سیاس باید برده باشه. ارباب‌اتون نمیخوان شماها به این چیزا فکر کنین.» جرج خروسه در ساعت‌های دراز تنهایی در

منطقه خروس جنگیها، کم کم مدتی دراز در این باره فکر کرد. تصمیم گرفت که با بعضی از سیاهان آزاد که همیشه وقتی با ارباب به شهرها می رفت، آنها را می دید اما تا بحال ندیده می گرفت، حرف بزند.

در امتداد پرچین دو ردیفه خروسها راه افتاد و به خروسهای بالغ و خروسهای جوان آب و دانه داد و مثل همیشه از قوقولی قوقوی خشمگین و نپخته خروسهای جوان که رویشان را بسوی او می گرداندند، لذت برد؛ گویی می خواستند جنگ وحشیانه ای را که در میدان جنگ خروس در پیش داشتند، تمرین کنند. دریافت که درباره تعلق داشتن خیلی فکر کرده است.

یک روز بعد از ظهر، وقتی به مرغ و خروسهایی که در محوطه درختان بودند و کم کمک بزرگ می شدند سرکشی می کرد تصمیم گرفت با درآوردن صدای بانگ خروس خود را سرگرم کند. تقلید او از بانگ خروسی که خروسی دیگر را به مبارزه می طلبید، بی نقص بود. همیشه، هر وقت این کار را می کرد، حریف خشمگین در پاسخ او بانگ می زد و سرش را به تندی اینسو و آنسو می گرداند تا رقیب مزاحم را پیدا کند، چون مطمئن بود که صدای چنین مزاحمی را شنیده است. آن روز هم مثل همیشه شد. اما خروس جنگی زیبایی که در پاسخ صدای او از زیر بته ها بیرون آمده بود، در حدود نیم دقیقه تمام بالهایش را به شدت به بدنش کوفت و سپس بانگی بلند زد، مثل این بود که می خواست با بانگ خود آن بعد از ظهر پاییزی را درهم شکنند. در پرتو درخشان خورشید پره های رنگارنگش را باز کرده بود. هیأت خروس، از چشمانش که برق می زد تا پاهای نیرومند زرد رنگ و سیخکهای مهلکش، حکایت از نیرومندی و وحشی بودن او داشت. هر مثقال، هر بند انگشت پرنده، نشانگر جسارت و روحیه قوی و آزادی او بود. جرج چنان تحت تأثیر قرار گرفت که آنجا را ترک کرد و با خود عهد کرد که این یک پرنده را هرگز گرفتار نکند و تعلیم ندهد و پرهایش را نچیند. این پرنده می بایست همانجا، در میان مرغهایش، و در محوطه درختان کاج بماند— دست کسی نباید به او برسد، باید آزاد بماند!

فصل ۱۰۰

فصل تازه جنگ خروس بسرعت نزدیک می شد، اما اربابی اسمی از تیواورلثان نبرده بود. جرج هم توقع نداشت که ارباب در این باره حرفی بزند. این را می دانست که هرگز به این سفر نخواهند رفت. اما او و ارباب در مسابقه های محلی خیلی نظرها را

جلب کردند، چون با کاری سفارشی دوازده قفسه‌ی خود که برق می‌زد، از راه می‌رسیدند و خوش بیاری هم می‌آوردند. ارباب‌لی تقریباً از پنج مسابقه‌ای که شرکت کرد، چهارتایش را برنده شد و جرج که بهترین خروسهای کنار گذاشته شده را در مسابقه‌های کوچک شرکت می‌داد هم تقریباً بهمین نسبت برنده شد. در این فصل، هم سرشان خیلی شلوغ بود و هم پول زیادی نصیبشان شد. اما در اواخر آن سال، وقتی پنجمین پسر جرج به دنیا آمد، باز هم او در خانه خود بود. ماتیلدا می‌گفت می‌خواهد نام این یکی را جیمز بگذارد. می‌گفت، «تو حواریون از همیشه بیشتر جیمز رو دوست دارم،» جرج خروسه موافقت کرد، اما در دل از چنین اسمی خوشش نمی‌آمد.

حالا، همچنانکه با ارباب‌لی به اینجا و آنجا سفر می‌کرد، مثل این بود که کینه‌اش از سفیدها بیشتر می‌شود. در آخرین سفرشان، یکی از سیاهان آزاد برای جرج از اوستولا، رئیس قبیله سرخپوست سمینوله در ایالتی به اسم فلوریدا حرف زد. وقتی مردان سفید همسر سیاه اوستولا را که از بردگان فراری بود گرفتند، اوستولا ارتشی مرکب از دو هزار نفر از سمینولها و بردگان سیاه فراری تشکیل داد و در سر راه جوخه‌ای از سربازان ارتش امریکا کمین کردند و به آنها حمله کردند. در این برخورد بیش از صد سرباز کشته شدند و در نتیجه ارتش امریکا نیرویی بزرگتر را به تعقیب افراد اوستولا فرستاد و اوستولا همچنانکه می‌گریخت و خود را مخفی می‌کرد، در میان مردابها کمین می‌کرد و هجوم می‌برد.

از پایان فصل جنگ خروس سال ۱۸۳۶ دیری نگذشته بود که جرج خروسه شنید که در جایی به اسم «آلامو» گروهی از مکزیکیها یک پادگان از تگزاسهای سفید را قتل عام کردند و یکی از قربانیان این حادثه هیزم‌شکنی به نام دیوی کراکت بود که در دوستی با سرخپوستان و پشتیبانی از آنها شهره بود. اواخر همان سال شنید که امریکاییها یک بار دیگر به سختی از مکزیکیها شکست خورده‌اند. فرمانده مکزیکیها ژنرالی به نام سانتا آنا بود که همیشه رجز خوانی می‌کرد که بهترین خروس جنگیهای دنیا را دارد. و جرج با خود فکر می‌کرد اگر اینطور است، پس چرا تا کنون چنین اسمی به گوشش نخورده است.

در بهار سال بعد بود که جرج از سفری دیگر بازگشت و یکی دیگر از اخبار غیر عادی را برای راسته برده‌ها به ارمغان آورد. «اینو از کا کاسیاهی که فرآش دادگاست شنفتم، که پرزیدنت وان بیورن به ارتش دستور داده که همه سرخپوستارو به غرب رودخونه می‌سی‌سی‌پی عقب برونن!»

ماتیلدا گفت، «حالا حتم دارم که اسم این رودخونه رو میذارن رود اردن سرخپوستا.»

عمو پمپی گفت، «حقشونه، چون که این سرخپوستا بودن که اول بار سفیدارو به این کشور راه دادن، حالا چشمشون کور دندشون نرم، باید بکشن. خیلیا مٹ من

تا بزرگ نشده بودیم، نمیدونستیم که اون قدیم ندیما تو این کشور هیشکی نبود الا سرخپوستا که سرشون به ماهیگیری و شکارگرم بوده و با همدیگه میجنگیدن، مخلص کلوم این که تو لاک خودشون بودن. اونوخت به روز سرو کله یه قایق کوچولو پیدا میشه که سفیدا توش بودن و همینطور که نیششون تا بنا گوششون رفته بوده دست تکون میدادن. 'آهای آدمای سرخ! چطوره بذارین مام بیایم میون شماها و یه چیزی بخوریم و یه چرتی بزنین، بیاین با هم رفیق بشیم!' هاه! شرط می بندم امروز اون سرخپوستا با خودشون میگن کاشکی با تیر کموناشون اون قایقو عینهو آبکش سوراخ سوراخ میگردن!»

پس از آنکه ارباب در انجمن بعدی مالکان بخش کازول شرکت کرد، جرج وقتی به مزرعه بازگشت، اخبار تازه‌ای از سرخپوستان با خود آورد. «شنفتم یه ژنرالی هستش به اسم وینفیلد اسکات که بشون گفته سفیدا چون مسیحی هستن نمیخوان خون سرخپوستارو بریزن، پس اونایی که عقلی تو کله شونه، بهتره راشونوبکشن و تند راه بیفتن و بزنین بچاک! شنفتم بشون گفته‌ن که اگه تو قیافه یه سرخپوستی بخونن که خیال تیراندازی داره، سربازا همچین با گلوله همونجا میزننش که انگشت به دهن غزل خدا حافظی رو بخونه! اونوخت ارتش، سرخپوستا رو راه انداخته و هزار تا هزار تا به جایی به اسم او کلاهما میبردشون. میگن همیشه گفت که چند تا شون بین راه کشته شدن، یا از مرض و ناخوشی مردن—»

ماتیلدا می گفت، «شرورن دیگه، شرورن.»

اما خبرهای خوب هم بود—منتها این بار وقتی از یکی از سفرهایش در ۱۸۴۷ به خانه اش بازگشت، به جای اینکه او خبری را بگوید، آنها به او گفتند که ششمین پسرش هم به دنیا آمده است. ماتیلدا نام این پسر را لوئیس گذاشت، اما جرج که دفعه پیش فهمیده بود نام جیمز از کجا آمده است، این بار حتی نپرسید که چرا اسم این یکی را لوئیس گذاشته است. کیزی این بار کمتر از پیش از نوه دار شدن شادمانی می کرد و می گفت، «انگار شماها هیشوخت صاحب هیچی نمیشین، الا پسر!»

ماتیلدا از تاختوایش گریه کنان گفت، «مادر بزرگ کیزی، من که اینجا افتادم و درد می کشم، شمام که انگار دلخورین.»

«هیچم اینطور نیست! من نوه هامو دوست دارم، و شماهام خودتون میدونین، فقط اگه می شد، یه دخترم بیارین!»

جرج خروسه خندید. «خب پس مادر، باید دست به کار بشیم که یه دخترم واسه شما بیاریم!»

ماتیلدا گفت، «از اینجا برو بیرون!»

اما چند ماه نگذشت که با یک نگاه به ماتیلدا کافی بود آدم بفهمد جرج مرد عمل است، به قولش وفا کرده است.

خواهر سارا اظهار نظر می کرد که «هوم! خوب میشه فهمید که اون مرد مرتباً سر خونه و زندگیش بوده! مث اینکه خودشم یکی از اون خروساست!» مالیزی خانم هم با او هم عقیده بود.

وقتی درد زایمان یکبار دیگر شروع شد، جرج که بیرون کلبه راه می رفت، در میان ناله و فریاد دردآلود همسرش—صدای بلند و شادمانه مادرش را شنید که «یا حرزت مسیح، شکر! یا حرزت مسیح، شکر!» و دیگر لازم نبود کسی به جرج بگوید که سرانجام صاحب دختر شده است.

حتی پیش از آنکه نوازده خوب تمیز شود، ماتیلدا به مادرشوهرش گفت او و جرج سالها پیش تصمیم گرفته بودند نام اولین دخترشان را کیزی بگذارند.

مادر بزرگ کیزی آن روز چند بار گفت، «پس عمرم تا حالا بیخودی تلف نشده!» در آن موقع هیچ چیز برایش خوشتر از این نبود که جرج خروسه از منطقه خروس جنگیها سر برسد و یکبار دیگر قصه آن پدر مادر بزرگشان را که افریقایی بود و کوتا کینته نام داشت، برای شش پسر و کیزی نوزاد که روی زانویش می نشاند، بگوید.

در حدود دو ماه بعد، شبی، وقتی که بالاخره همه بچه ها خوابیدند، جرج پرسید، «تیلدا، چقدر پول جمع کرده ایم؟»

ماتیلدا با تعجب به او نگاه کرد. «یخورده بیشتر از صد دلار.»
«همین؟»

«همین! تازه همینم که هست تعجب داره! این سالا اینهمه بت گفتم اینجور که تو خرج می کنی، پول جمع کردن و حرفشوزدن هیچ فایده نداره!»
جرج با لحنی پشیمان گفت، «باشه، باشه.»

اما ماتیلدا موضوع را دنبال کرد. «حالا اون پولایی رو که بردی و خرج کردی و من هیشوخت ندیدم، به حساب نمیاریم، خودت می دونی. اما هیچ میدونی از وختی عروسی کردیم، چقدر بهم پول دادی که جمع کنم و اونوخت همونارو خودت ازم قرض گرفتی؟»

«خب، چقد بود؟»

ماتیلدا کمی صبر کرد تا حرفش خوب اثر کند. «سه چهار هزار دلار.» سوتی کشید، «هویهوت! که اینطورا» ماتیلدا که دید لحن شوهرش خیلی عوض شده است، با خود فکر کرد که در این دوازده سالی که با هم بوده اند، هرگز شوهرش را تا این اندازه جدی ندیده است. سرانجام جرج گفت، «اینهمه مدت که اونجا تنهایی بودم، به خیلی چیزا فکر کردم—» مکشی کرد. و ماتیلدا فکر کرد که جرج خودش هم از آنچه می خواهد بگوید، نگران و دستپاچه است. «مثلا فکر کردم که اگه بتونیم تو سالی بعدی پول بقاعده جمع کنیم، شاید بتونیم خودمونو بخریم و آزاد کنیم.»

ماتیلدا از تعجب زبانش بند آمد.

جرج حرکتی از روی بیحوصلگی کرد. «دلم می‌خواست مداد تو بیاری و بخورده حساب کنی، دیگه اینقد بهم زل نزن، مگه عقل از سرت پریده؟»
ماتیلدا که هنوز خشکش زده بود، مدادش را با ورق کاغذی آورد و دوباره پشت میز نشست.

«گرفتاری اینه که از اولش نمیدونم ارباب چقدر پول بالای ماها میخواد. من و تو و اینهمه بچه. اول از تو شروع کنیم. میدونم که تو مرکز بخش مردای کارگر مزرعه هر کدوم هزار دلاری معامله میشن. قیمت زنا کمتره، پس بگیریم قیمت تو هشتصدتاست—» کمی بلند شد و خم شد و به مداد ماتیلدا که حرکت می‌کرد، نگریست و دوباره نشست. «خب، حالا بگیریم که ارباب اگه واسه هر کدوم از هشت تا بچه سیصد تا بهش بدیم، همه شونو بهمون میده—» ماتیلدا گفت، «هفت تا بیشتر نیستن!»

«خب، با اون یکی که میگفتی تازه توشیکمه میشن هشت تا!»
ماتیلدا گفت، «ها!» و لبخندی زد. مدتی دراز حساب کرد و سرانجام گفت،
«روهم میکنه دو هزار و چارصد تا—»
«فقط واسه بچه‌ها؟» لحنش آمیخته به تردید و خشم بود. ماتیلدا دوباره حساب کرد. «هشت سه تا بیست و چهارتا. به اضافه هشتصد تا واسه من، میکنه درست سی تا صد تا، یعنی همون سه هزار تا.»
«اووووه!»

«کجای کاری؟ هنوز اصل کاری رو که حساب نکردیم. تورو میگم!» به او نگاه کرد. «فکر می‌کنی خود تو چقد باید حساب کنیم؟»
این موضوع آنقدر جدی بود که جرج را هم به پرسیدن واداشت. «تو فکر می‌کنی قیمت من چقد باشه؟»

«اگه میدونستم، خودم دست و پا می‌کردم و تورو از ارباب می‌خریدم.»
هر دو خندیدند. «جرج اصلا نمیدونم چرا داریم این حرفا رو می‌زنیم. خودتم خوب میدونی که ارباب هیشوخت تورو نمیرفوشه!»

جرج پس از مکثی گفت، «تیلدا، هیشوخت اینوبت نگفتم، فکر کنم واسه اینکه میدونم تو حتی دلت نمیخواد اسم اربابو بشنی. اما بت بگم، بیست و پنج دفه، هر دفه هم یه جور، بهم گفته که وختی انقد پول جمع کنه که بتونه اون خونه بزرگی رو که میخواد بسازه، خونه‌ای که شیش تا ستون جلوش باشه؛ با خانوم میتونن از محصول مزرعه زندگی کنن، و فکر میکنه که از تو کار جنگ خروس بیاد بیرون، میگه انقد داره پیر میشه که دیگه نمیتونه اینهمه حرص و جوش بخوره.»

«ببینیم و باور کنیم. نه اون میتونه از خروساش دست بکشه، نه تو!»

«من که دارم بت میگم اون چی گفته! آخه یخورده گوش کن! ببین، عمو پمپی میگه ارباب همین الان بفهمی نفهمی شصت و سه سالو شیرین داره. پنج شیش سال دیگه که بگذره، حسابی پیر میشه و آدمی که راس راسی پیر شده باشه، دیگه نمیتونه اینور اونور بره و خروساشم با خودش بکشه! منم اولاً حرفاشو جدی نمیگرفتم، تا اینکه با خودم فکر کردم دیدم آره، واقعاً ممکنه بذاره ما خودمونو بخریم، مخصوصاً اگه انقد پول بش بدیم که اون خونه بزرگه رو که میخواد، بتونه بسازه.»

ماتیلدا با ناباوری زیرلب غرید، «هوم!» باشه، بازم حرف بزنیم. فکر می کنی واسه تو چقدر بخواد؟»

«ببینم» لحنش هم نشانی از غرور داشت و هم نشانی از درد. «ببینم—سورچی اون ارباب پولداره، جیووت، یدفه پشت هم قسم و آیه می خورد که شنیده اربابش به یکی میگفته که به اربابلی گفته حاضره چهارهزار دلار بالای من پول بده—»
«اووووووووه—!» ماتیلدا مبهوت مانده بود.

«می بینی؟ هیشوخت فکر می کردی این کا کاسیایی که بغلش می جوایی چقدر قیمتی؟» اما دوباره جدی شد. «من واقعاً حرف اون کا کاسیاهه رو باور نمی کنم. گمونم این دروغو سرهم کرد که منو رنگ کنه. فکر کنم قیمتت به اندازه بهترین کا کاسیاهاییه که این روزا خرید و فروش میشن، مث نجارا و آهنگرا، و اینجور چیزا. مظنه اونا این روزا بین دو تا سه هزارتاست. اینو دیگه میدونم—» مکشی کرد، و به مداد ماتیلدا که از حرکت باز ایستاده بود چشم دوخت. «تو بنویس سه هزارتا—» باز مکشی کرد. «خب جمعاً چقدر درمیاد؟»

ماتیلدا جمع زد. آنوقت گفت جمع پولی که باید برای خریدن خانواده پردازند، شصت و دو تا صدتا می شود. «اما مادر کیزی چی؟»

جرج بیصبرانه گفت، «به مامانم می رسیم!» فکری کرد. «مامان داره خیلی پیر میشه، اینجوری قیمتشم کمتر میشه، کمتر برامون خرج برمیداره—»
ماتیلدا گفت، «امسال که بیاد پنجاه سالش میشه.»

«شیشصد دلارم واسه اون بنویس». به حرکت مداد چشم دوخته بود. «خب، حالا چی درمیاد؟»

چهره ماتیلدا از شدت تمرکز درهم رفته بود. «حالا شصت و هشت تا صد دلار.»
«واویلا! حالا آدم میبینه که کا کاسیایا واسه سفیدا چقدر پولن!» خیلی آرام حرف می زد. «اما دارم میگم، من گمونم میتونم تو مسابقه های کوچیک این پولو دربیارم. البته میدونم که باید خیلی صبر کنیم و پول جمع کنیم—» متوجه آثار ناراحتی در صورت ماتیلدا شد. گفت، «میدونم به چی فکر می کنی. مالیزی خانوم، خواهر سارا، عمو پمپی.»

معلوم بود که ماتیلدا از اینکه جرج هم متوجه شده، خشنود است. جرج

گفت، «قبل از اینکه خونواده تو بشن، خونواده من بودن—»
ماتیلدا گفت، «خدایا، جرج، نمیدونم چطوری یه نفر میتونه سعی کنه که همه رو آزاد کنه، اما من که میدونم نمیتونم راست راست اونارو بذارم و برم!»
«تیلدا، حالا تا اون روز خیلی مونده. خدا رو چی دیدی، وختش که شد، ازش میجوییم.»

«آره، حق با تونه.» ماتیلدا دوباره به رقمهایی که نوشته بود، نگاه کرد. «جرج من که نمیتونم باور کنم داریم از یه همچین چیزایی حرف می‌زنیم—» احساس کرد که برای باور کردن جرأت پیدا می‌کند؛ باور کردن این که براستی، نخستین بار هر دوشان دارند درباره یک موضوع مهم خانوادگی حرف می‌زنند. هوس شدیدی کرده بود که از جا بجهد و به آن سوی میز برود و تا آنجا که می‌تواند جرج را در آغوش بفشارد. اما از طرفی خود را قادر به حرکت نمی‌دید— و حتی چند لحظه‌ای زبانش بند آمده بود. آنگاه پرسید، «جرج، چطور شد به این فکر افتادی؟»
جرج چند لحظه‌ای ساکت ماند. «به خودم نیگا کردم، انگاری به خودم گفتم باید بیشتر فکر کنم، بهت که گفتم—»

ماتیلدا برمی‌گفت، «آره، چه خوب!»
«میدونی، اینجوری به هیچ جا نمی‌رسیم. فقط داریم اربابو به جایی می‌رسونیم!»
ماتیلدا احساس کرد که دلش می‌خواهد از جا جست بزند و فریاد بکشد «زننده باد!» اما به خودش مسلط شد و ساکت ماند. جرج ادامه داد، «وختی با ارباب به شهرها میریم، با کاکاسیاهای حرف می‌زنم. میگن کاکاسیاهای آزاد شمال وضعشون از همه بهتره. میگن تو خونه‌های خودشون و میون خودشون زندگی میکنن و کارو-کاسبی‌شونم روبراهه. خب، من میدونم که میتونم واسه خودم کاری دست و پا کنم! تو شمال خیلی جنگ خروس میشه! حتی شنیدم خیلی از کاکاسیاهای خروسباز مشهور وسط نیویورک زندگی میکنن، یه یارو هستش که اسمش عمویلی راجره و با یه یاروی دیگه، به اسم عموییت، خودشون یک عالمه مرغ و خروس جنگی دارن و با هم کار میکنن، یکی دیگه هستش به اسم جکسون کاکاسیا که میگن هیشکی نمیتونه خروساشو به این آسونیها بزنه!» و چیز دیگری هم گفت که ماتیلدا را بیشتر متعجب کرد. «و یه چیز دیگه— من دلم می‌خواد بینم که بچه‌هامون خوندن و نوشتن بلدن، مث تو.»

ماتیلدا که چشمانش از خوشحالی برق می‌زد، گفت، «ایشالا که بهتر از من!»
«من می‌خوام کسب و کار یاد بگیرن.» ناگهان لبش را به‌خنده گشود و مکشی کرد تا حرفش تأثیر خود را بکند. «فکرشو بکن که تو تو خونه خودت نشسته باشی، مبل و صندلی خودتو گذاشته باشی، و همه خرت و پرتاتو؟ چطوره که تیلداخانوم بقیه خانومای کاکاسیای آزاد رو یه روز صبح به‌چایی دعوت کنه، و همه تون راجع

به اینکه گلاتونو چطوری بچینین و زینت بدین و اینجور چیزا با هم حرف بزنین ؟ ها؟
چطوره؟»

خنده ماتیلدا به جیغ بدل شده بود. «خدایا، مرد، تو راست راستی دیوونه بی!»
وقتی از خندیدن باز ایستاد، احساس کرد که بیشتر از همیشه عاشق شوهرش است.
«مث اینکه امشب خدا چیزی رو که می خواستم بهم داده.» همانطور که اشک در
چشمانش جمع شده بود، دستش را روی دست جرج گذاشت. «جرج، راست راستی فکر
می کنی بتونیم این کارو بکنیم؟»

«پس فکر می کنی الکی اینجا نشستم و خیالبافی می کنم، زن؟»
«یادت میاد؟ اون شب که ما قرار و مدار عروسیو گذاشتیم یادت میاد چی بت
گفتم؟» صورت جرج نشان می داد که یادش نمی آید. «یه چیزی از فصل اول داستان رو
برات گفتم. بت گفتم، هرجا تو بروی با تو خواهم آمد. هرجا اقامت کنی، اقامت
خواهم کرد. مردم تو مردم من خواهند بود — یادت نمیاد این چیزا رو می گفتم؟»
«چرا، مث اینکه —»

«هیشوخت مث الان اینجور فکر نمی کردم.»

فصل ۱۰۱

جرج خروسه با یک دست کلاه سیاهش را از سر برداشت و با دست دیگرش پارچ آبی را
به سوی ارباب گرفت. مثل این بود که تمام پارچ را از سیمهای نازک تنگ هم بافته
باشند. «پسرمن، تام، همونی که اسم شما رو روش گذاشتیم، اینو واسه مادر بزرگش
درست کرده. خواستم بهتون نشون بدم.»

ارباب لی با نگاه تردید آمیز دسته آنرا که از شاخ گاو درست شده بود، به دست
گرفت و با دقت واریسی کرد. با حالتی مبهم گفت، «آره.»

جرج فهمید که باید بیشتر سعی کند. «بله ارباب، اینو فقط از سیم خاردار
زنگزده درست کرده. گذاشته رواجاق داغ زغال سنگ و سیمارو رو هم آب کرده تا اینکه
به این شکل درآورده، اونوقت لعیمشون کرده. تام همیشه بدرد بخور بوده، ارباب —»

کمی صبر کرد و منتظر واکنش ارباب ماند. اما صدایی از ارباب در نیامد.
جرج دید که ناچار است مقصود واقعی خود را ابراز کند. چون ارباب در برابر شنیدن
استعداد صنعتگری تام هیچ واکنش مثبتی نشان نداد، جرج مجبور شد بدون آنکه آسمان
و ریسمان بهم بیافد بی پرده حرفش را بزند. «آره ارباب، این بچه که سعادت داره تموم

عمر اسم شما روش باشد، همه مون فکر می کنیم که اگه بشه میتونه آهنگر شما باشه—»
حالت مخالفت داشت در قیافه ارباب پیدا می شد، مثل اینکه غیر ارادی مخالف باشد، اما جرج که به ماتیلدا و کیزی قول داده بود به تام کمک کند، با دیدن این قیافه عزمش جزم شد که هر طور شده به قول خود وفا کند. فهمید که باید از راهی وارد شود که می دانست بیشتر از همه توجه ارباب لی را جلب خواهد کرد— تصویر کردن منفعت مالی.

«ارباب، هر سال شما اینهمه پول واسه کارای آهنگری میدین که میتونین ندین، ماها هیشوخت بتون نگفتیم که تام هیچی نشده کارایی کرده که پول کمتر خرج کنین. نوک کج پیلا و داسها و ابزارهای دیگه رو تیز کرده— خیلی چیزارم که خراب میشن، تعمیر کرده. بگم چرا دارم این حرفارو می زنم، اون روز که منو پیش اون کا کاسیای آهنگر، ایزایا، فرستادین که لبه نو واسه چرخ گاری درست کنه و بذاره، داشت می گفت که ارباب اسکیو سالهاست بش قول داده که یه کمک براش بیاره، آخه خیلی دست تنهاست. میدونین، خیلی کارا میکنه که پولش به جیب اربابش میره. بهم گفت اگه یه پسر خوبی گیرش بیاد، خوشحال میشه آهنگری بش یاد بده. من فوری به فکر تام افتادم. اگه تام یاد بگیره ارباب، فقط این نیستش که همه کارای اینجارو میتونه بکنه، میشه کارایی هم از بیرون بش داد که یه عالم پول دراره، همونطور که ایزایای کا کاسیا واسه اربابش پول درمیاره.»

جرج احساس کرد که رگ خواب ارباب را پیدا کرده است. اما نمی توانست مطمئن باشد، چون ارباب مخصوصاً مواظب بود که هیچ موافقتی نشان ندهد. ارباب لی پارچ فلزی را به جرج داد و گفت، «مث اینکه این پسر تو به جای کار کردن، بیشتر وختشو به اینجور کارا میگذرونه.»

«از وختی تو مزرعه شما کار کرده، یه روزم نشده که سرکار نره، ارباب! اینجور کارا روزی یکشنبه که تعطیله میکنه! از وختی یخورده بزرگ شده، پنداری تعمیر کردن و چیز درست کردن تو خونشه! روزای یکشنبه میره زیر سایبونی که خودش درست کرده، پشت اصطبل، اونوخت شروع میکنه یه چیزی رو رو آتش داغ کردن و با چکش میکوبه روش. راستش ماها می ترسیدیم که نکنه صداش اوقات شما و خانوم رو تلخ کنه.»

ارباب لی گفت، «خب، به فکری می کنم.» این را گفت و ناگهان برگشت و رفت، و جرج خروسه را پارچ آب بدست، گیج و سرخورده، پشت سر گذاشت. اما جرج مطمئن بود ارباب عمداً اینطور رفتار کرده است.

مالیزی خانم در آشپزخانه نشسته بود و داشت شلغم پوست می کند که ارباب وارد شد. مالیزی خانم نیم چرخ می زد. دیگر مثل سالها پیش از جا برنخاست و نایستاد، چون می دانست که ارباب اهمیت نمی دهد؛ به آن سنی رسیده بود— و آنقدر از

سالهای خدمتش گذشته بود — که اینگونه تخلفهای کوچک برایش مجاز بود.
ارباب لی یگراست رفت سر مطلب. «خب، از این پسر که اسمش تامه چی میدونی؟»

«تام؟ منظورتون تام ماتیلداست، ارباب؟»

«خب، مگه اینجا چند تا تام داریم؟ خودتم میدونی کدوم تامو میگم. خب، ازش چی میدونی؟»

مالیزی خانم خوب می دانست که ارباب چرا این سؤال را می کند. همین چند دقیقه پیش مادر بزرگ کیزی به او گفته بود که جرج نمی داند ارباب لی نظرش درباره پیشنهاد او چیست. حالا مالیزی خانم فهمیده بود که نظر ارباب چیست. مالیزی خانم خودش خیلی روی تام حساب می کرد — نه فقط برای اینکه تام چنگک آشپزخانه او را خوب درست کرده بود — و از اینرو تصمیم گرفت که نظر خود را درباره تام فوراً به ارباب بگوید و چند ثانیه ای صبر کند، تا ارباب او را بیطرف پندارد.

سرانجام گفت، «خب، آگه آدم وسط جمعیت بیستش، همه رو ول نمیکنه بره با اون حرف بزنه، آخه این بچه هیشوخت سرزبون دار نبودش. اما میتونم بتون بگم که از همه بچه های اینجا باهوشتره، از همه این پسرای اینجا بهتر و بدرد بخورتره!» مالیزی خانم مخصوصاً مدتی ساکت ماند. «من که فکر کنم وختی بزرگ بشه، از خیلی جهات از باباش مردتر میشه.»

«چی داری میگي؟ از چه لحاظ؟»

«یعنی اینکه کاراش مردونه تره دیگه، ارباب. بیشتر میشه روش حساب کرد، آدم محکمتری میشه، سربهوا و سبکسر و از اینجور چیزا نیستش، از اون مردایی از آب درمیاد که واسه زنش شوهر خوبی میشه.»

«اسیدوارم پایی دخترا نباشه و همش اینجور فکرا تو کلهش نباشه، به اون یکی، اون بزرگه، — اجازه دادم اینکارا رو بکنه — اسمش چیه؟»
«ویرجیل، ارباب.»

«آره، حالا هر هفته، یکشنبه نشده، وختی که باید اینجا باشه و کارکنه، میره مزرعه کاری و با اون دختر تو رختخواب میپیچه.»

«نه ارباب، تام از این کارا نمیکنه. اول ازون که هنوز بچه س و اینجور فکرا هنوز تو کلهش نیومده و تازه فکر می کنم وختی بزرگ بشه، به این زودیا این به این فکرا نیفته، تا اینکه اون دختریو که میخواد پیدا کنه.»

«تو اونقدر پیر شدی که نمیدونی این نره خرای امروز چطورین. به روزم دیدی یکهو یکیشون شخم و قاطر منو تو مزرعه ول کرد و افتاد دنبال دخترا.»

«ارباب، آگه راجع به اشفورد حرف میزدین حرفتونو قبول می کردم؛ چون اونم عین باباش فکر و ذکرش دختران. اما تام اونجوری نیستش، از اوناش نیست.»

«خب، باشه. اگه اینایی که میگی راست باشه، مٹ اینکه این پسره به روزی بکار میخوره.»

«ارباب از هرکی میخواین پیرسین، حرفمو قبول کنین.» مالیزی خانم سعی می کرد شادی خود را پنهان کند. «نمیدونم چرا دارین این چیزا رو می پیرسین، اما اینو بتون بگم که این پسر از همه اون پسر بزرگا سره.»

پنج روز بعد، ارباب لی ناگهان به جرج خروسه خبری خوشحال کننده داد. با تبختر اعلام کرد که، «ترتیبی دادم که تام تو بره به مزرعه اسکيو و همونجا به جایی براش درست کنن، قرار شده سه سال اونجا شاگرد اون آهنگر کا کاسیا، ایزایا، بشه.»

جرج آنقدر شاد شده بود که دلش می خواست ارباب را از زمین بلند کند و دور خودش بچرخاند. اما برخورد غلبه کرد. فقط نیشش تا بناگوش باز شد و تندوتند از ارباب تشکر کرد.

«جرج، راجع به پسره راست گفته باشی. روی حرفای تو بود که خیلی پیش ارباب اسکيو براش مایه گذاشتم. اگه اونقدر اکه میگی خوب نباشه، سرتکون بدی برش میگردونم. و اگه دست از پا خطا کنه، یا از اعتماد من سواستفاده بکنه، پوستتو می کنم. می فهمی چی میگم؟»

«ارباب، پشیمونتون نمیکنه. بتون قول میدم. تو تموم اینجا کسی بهتر از اون ندارین.»

«آره، منم از همین می ترسم. رخت و لباسشو جمع کنین که صبح از اینجا بره.»

«بله قربان. خیلی ممنونم ارباب. پشیمون نمیشین.»

بمحض رفتن ارباب، جرج خروسه به راسته برده ها دوید و آنقدر از این پیروزی خودش باد کرده بود که وقتی خبر را می داد، ندید که ماتیلدا و کیزی لبخندی پر معنی با هم رد و بدل کردند، چون در واقع آنها بودند که جرج را تشویق به حرف زدن با ارباب کرده بودند. اندکی بعد جرج کنار درگاه ایستاد و فریاد کشید، «تام، تام، با توام، تام.»

صدای تام از پشت اصطبل بلند شد، «بله بابا!»

«پسر، بدویا!»

لحظه ای بعد، تام حاج و واج مانده بود. این خبر برایش باور نکردنی و کاملاً غیر منتظر بود— به او در این باره چیزی نگفته بودند تا اگر شکست خوردند دلشکسته نشود. اما همگی حالا آنقدر پشت سر هم به او تبریک می گفتند که دست و پایش را گم کرد و تا مجال یافت، بسرعت از کلبه خارج شد— می خواست تنها باشد و تحقق یافتن رؤیایش را حلالجی کند. وقتی در کلبه بود، ندید که خواهرهایش، کیزی و سری، که هر دو از او کوچکتر بودند، بیرون دویده اند تا نفس نفس زنان این خبر را به

برادران دیگر بدهند.

ویرجیل باریک و بلند، تازه کارهایش را در اصطبل تمام کرده بود و خود را آماده رفتن می کرد. تازه زن گرفته بود و زنش در مزرعه دیگری بود و می خواست به آنجا برود. فقط زیر لب و نامفهوم غری زد و شتابان از کنار تام گذشت. تام لبخند زد، چون فکر می کرد ویرجیل از وقتی از روی دسته جارو پریده عقل از کله اش رفته است.

اما تام وقتی اشفورد هجده ساله را که کوتاه و کلفت و قوی بود دید که نزدیک می شود، خودش را جمع کرد. پشت سر اشفورد دو برادر دیگرش جیمز و لوئیس می آمدند. تام از وقتی به یاد داشت بین او و اشفورد دشمنی بود. این بود که از دلخوری او تعجب نکرد.

«همیشه عزیز کرده شون بودی. همیشه چاپلوسی شونو کردی و هرچی خواستی بت دادن! حالا به ریش ماها که تو مزرعه می مونیم بخند!» ادایی درآورد که مثلاً می خواهد تام را بزند و جیمز و لوئیس به نفس نفس افتادند. «یه روزی دستم بت برسه! مواظب خودت باش!» و اشفورد دور شد، تام به او چشم دوخته بود. مطمئن بود که روزی او و اشفورد برخوردی خواهند داشت.

«جرج کوچیکه» طور دیگری دلخوری خود را به تام نشان داد. «خیلی دلم می خواست جای تو بودم و از اینجا می رفتم. بابا تا پای مرگ ازم کار میکشه! خیال میکنه چون اسمش رومنه، پس منم باید مث اون دیوونه مرغ و خروسا باشم. اما من از این بوگندوها حالم بهم میخوره!»

کیزی ده ساله و مری هشت ساله که خبر را پخش کرده بودند، تمام آن بعد از ظهر دنبال سر تام بودند، و محبوبانه به او نشان می دادند که در میان برادر بزرگهایشان، او برادر محبوبشان است.

صبح فردای آن روز، تام با ویرجیل سوارگاری قاطر کش شد و کیزی، خواهر سارا و ماتیلدا، پس از بدرقه کردن تام، تازه در مزرعه سرگرم کار شده بودند که مادر بزرگ کیزی گفت، «هرکی ما رو می دید که به فین فین افتادیم و داریم گریه می کنیم، حتم می کرد که ما دیگه اون بچه رو هیشوخت نمی بینیم.»

خواهر سارا گفت، «دیگه بچه نیست عزیز دلم، مرد بعدی اینجا همون تابه!»

فصل ۱۰۲

ویرجیل که جواز مخصوص ارباب‌لی را با خود همراه داشت، فانوسی برگاری که قاطرها می‌کشیدندش آویخته بود و تمام شب پیش از روز شکرگزاری رانده بود تا تام را از مزرعه اسکیو بموقع به‌شام بزرگ برساند. نه‌ماه بود که تام از خانواده‌اش دور بود. در آن بعد از ظهر سرد اواسط پاییز، وقتی گاری وارد جاده فرعی مزرعه‌لی شد، ویرجیل قاطر را هی کرد و به‌یورتمه رفتن واداشت. با دیدن منظره‌آشنای راسته‌برده‌ها اشک در چشمان تام حلقه زد، اما برخود نخلبه کرد. همه‌کسانی را که دلش برایشان تنگ شده بود، از دور می‌دید که منتظر او ایستاده‌اند. آنگاه آنها بنای دست‌تکان دادن و فریاد کشیدن گذاشتند. تام کیسه‌هدیه‌ها را به‌دست گرفت—هدیه‌هایی که برای تک‌تک آنها با دست خودش ساخته بود—و از گاری پایین پرید و زنها او را در آغوش گرفتند و بوسیدند.

«خدا پشت و پناهِش باشه!»... «چه حال اومده!»... «نیگاش کنین! شونه و بازوهاش چه پر شده!»... «مادر بزرگ، بذار منم تامو ببوسم!»... «دیگه تموم روز که نباید بچلونیش، بذار منم این بچه رو بخورده بغل کنم!»

تام از پشت سر آنها چشمش به‌دو برادرش جیمز و لوئیس افتاد که قیافه‌متعجبی به‌خود گرفته بودند. می‌دانست که جرج کوچیکه با پدرش در میان خروسهای جنگی است، و ویرجیل به‌او گفته بود که اشغورد از ارباب اجازه گرفته است که به‌دیدن دختری در مزرعه‌ای دیگر برود.

آنگاه عموپمپی را که معمولاً بستری بود دید که در کنار کلبه‌اش پتو به‌دور خود پیچیده روی صندلی قدیمی نین نشسته است. تام همینکه توانست خود را خلاص کند، شتابان نزد پیرمرد رفت تا دست نرم و لرزانش را بگیرد و با او دست بدهد، و جلوتر رفت و خم شد تا صدای شکسته و نجوامانند او را بشنود:

می‌خواستم به‌چشم خودم بینم که راس راسی برگشتی که ماها رو بینی، پسر جون—»

«بله قربان، عموپمپی، خیلی خوشحالم که برگشتم!»

پیرمرد با صدای لرزان گفت، «باشه، بازم بینمت.» تام دستخوش غلیان احساسات بود. در شانزده سالی که از عمرش می‌گذشت، نه تنها تا کنون هرگز اینچنین او را مرد به‌حساب نیاورده بودند، بلکه هرگز عشق و احترام آدمهای راسته‌برده‌ها

به این اندازه نثار او نشده بود.

دوخواهر کوچکش هنوز داشتند گوشه لباس او را می کشیدند و سروصدا می کردند که صدای آشنای شیپورمانندی را از دور شنید.

ماتیلدا گفت، «خدای من، آقای خروس اومده.» و زنها دویدند تا غذای شکرگزاری را روی میز بچینند.

وقتی جرج خروسه با گامهای بلند وارد راسته برده ها شد و تام را دید گل از گلش شکفت و گفت، «بین کی زده به چاک و اومده خونه.» با دست به پشت تام زد و گفت، «پولی درآوردی؟»

«نه قربان، هنوز نه بابا.»

جرج با تعجب ساختگی گفت، «پس چه جور آهنگری هستی که پول در نیاری؟»

تام به یاد آورد که هر وقت پدرش با آن روش گستاخانه و آمرانه خود با او حرف زده، احساس کرده که در درونش توفانی برپاست. «خیلی مونده آهنگر بشم بابا، حالا دارم فقط سعی می کنم که یاد بگیرم.»

«خوب به ایزایای کا کاسیا بگو زودتر به چیزایی بت یاد بده!»

تام بی اراده گفت، «بله قربان.» و با خود اندیشید که شاید هرگز نتواند نیمی از آنچه را آقای ایزایا با شکیبایی سعی می کرد به او بیاموزد، یاد بگیرد. پرسید، «جرج کوچیکه شام نمیاد؟»

جرج خروسه گفت، «شاید بموقع اینجا برسه، ممکنم هست که نرسه. خیلی تنبله. صبح به کاری رو بش گفتم بکنه، هنوزم نکرده. بش گفتم تا وقتی کارشو تموم نکنه نمیخوام چشم اینجا تو روش بیفته!» جرج خروسه به سوی عموپمپی رفت.

«عموپمپی، خیلی خوشحالم که میبینم از کلبه تون دراومدین. حالتون چطوره؟»

«حالم بده پسرجون، خیلی بده. پیرمردا دیگه بو و خاصیتی ندارن، پیریه و هزار درد بیدرمون!»

جرج خروسه به صدای بلند گفت، «این حرفارو تحویلم ندین.» و خنده کنان رو به تام گفت، «عموپمپی یکی از اون پیرکا کاسیاهای مارمولکه که تا صدسالگی میمونن، اما هر وقت که زنا به فین فین میافتن و میخوان خاکش کنن، باز بلن میشه میشینه!»

سه نفری می خندیدند که صدای فریاد مادر بزرگ کیزی را شنیدند، «عموپمپی رو حالا بیارینش سر میز!» با اینکه آن روز کمی سرد بود، میز بزرگی زیر درخت گردو چیده بودند تا همه شام شکرگزاری را کنار هم باشند.

جیمز و لوئیس دو طرف صندلی عموپمپی را گرفتند، و خواهرسارا هم پشت آنها ایستاده بود و مواظب بود و دستور می داد.

جرج خروسه می گفت، «ندازینشا، هنوز انقدر پیر نیستش که نتونه خشتکونو پاره کنه.»

وقتی سر جایشان نشستند، با اینکه جرج خروسه بالای میز نشسته بود، ماتیلدا رو به تام گفت، «پسرم، دعای برکت غذا رو بخون.» تام خشکش زد، آرزو می کرد که کاش قبلاً این را پیش بینی کرده و به دعایی فکر کرده بود که احساسات او را در برابر گرمی محیط خانواده بیان کند. اما وقتی همه سرشان را پایین انداختند، تنها چیزی که به فکرش رسید، این بود که بگوید، «خدای بزرگ، به نام پدر، پسر و روح القدس از تو میخوایم به این غذایی که می خوریم، برکت بدی.»

دیگران از این سر تا آن سر میز صدایشان بلند شد که «آمین... آمین!» آنگاه ماتیلدا، مادر بزرگ کیزی، و خواهرسارا کاسه ها و دیسها را که بخار از آنها بلند شده بود، یکی یکی آوردند و روی میز چیندند و به همه تعارف می کردند که برای خودشان غذا بکشند، تا اینکه سرانجام خودشان هم نشستند. چند دقیقه ای هیچکس حرفی نمی زد، چون همه با چنان ملج ملچی سرگرم غذا خوردن بودند که گویی از قحطی فرار کرده اند. آنگاه، در همان حال که ماتیلدا یا کیزی دوغ تازه در لیوان تام می ریختند، با گوشت داغ و سبزی و نان ذرت در بشقابش می گذاشتند، سؤال پیچش می کردند.

ماتیلدا پرسید، «طفلک من، اونجا خوب بت غذا میدن؟ کی برات غذا میپزه؟»
تام کمی دیگر از لقمه ای را که در دهانش بود جوید تا بتواند جواب بدهد،
«خانوم آقای ایزایا، اما خانوم.»

«چه رنگیه؟ چه قیافه ای داره؟»

«سیاس، بخورده چاقه.»

جرج خروسه قهقهه زنان گفت، «اینا چه ربطی به دستپختش داره؟ پسر، خوب میپزه یا نه؟ اینو بگو.»

تام سرش را به تصدیق تکان داد و گفت، «خوب میپره بابا، بله قربان.»
خواهرسارا تند گفت، «خب، هرچی باشه مثل دستپخت مادرت که نمیشه.»
تام زیر لب تصدیق کرد، «نه خانوم.» و با خود فکر می کرد که اگر اما خانم اینجا بود و می شنید، ناراحت می شد. و اگر اینها هم می شنیدند که اما خانم بهتر آشپزی می کند، حتماً ناراحت می شدند.

«اون و شوهر آهنگرش مسیحی مؤمن هستن؟»

تام گفت، «بله خانوم، هستن، مخصوصاً اما خانوم، خیلی انجیل میخونه.»
تام تازه سومین بار بشقابش را تمام کرده بود که مادر و مادر بزرگش باز مقداری غذا در بشقابش ریختند و اعتنایی به او که سرش را تند تند تکان تکان می داد که دیگر غذا نمی خواهد، نکردند. تام با صدای خفهای اعتراض کرد که، «کمی هم

برای جرج کوچیکه بذارین!

ماتیلدا گفت، «خیلی براش مونده، خودتم میدونی! یه تیکه دیگه از این گوشت خرگوش بخور... بخورده دیگه م از این کلم سبز... از این کدوی پخته بردار. مالیزی خانوم یه تیکه بزرگ شیرینی از شام خونه بزرگ فرستاده. میدونی که چه خوب درست میکنه.»

تام تازه چنگالش را به شیرینی فرو کرده بود که عموپمی گلو صاف کرد تا حرف بزند و همه ساکت ماندند تا صدای او را بشنوند: «پسرجون، به قاطرا و اسبا نعل می زنی؟»

«میدارن نعلشونو بکنم، اما هنوز نمیتونم نعلشون کنم.» تام این را گفت و به یاد آورد که همان دیروز لازم شده بود پای یک قاطر چموش را ببندد تا بتوانند به آن نعل بزنند. جرج خروسه به صدای بلند گفت، «فکر کنم هنوز به لگد جانانه از قاطر نخورده تا حالش جا بیاد، لا پای اسب رفتن که کاری نداره، بشرطی که آدم بدون چیکار داره میکنه! شنیده بودم یه آهنگر کا کاسیایی نعل به اسبی رو وارونه گذاشته بوده و اسبه هیچ جلو نمیرفته، فقط عقب عقب میتونسه بره!» وقتی جرج خروسه خنده اش از شوخی خودش برید، پرسید، «واسه نعل زدن اسب و قاطر چند میگیرین؟»

تام گفت، «فکر کنم واسه هر نعل چهارده سنت به ارباب اسکیو میدن.»

جرج خروسه گفت، «پس به اندازه جنگ خروس پول توش نیست!»

مادر بزرگ کیزی تند گفت، «خب، آهنگرا خیلی بیشتر به درد میخورن تا مرغ و خروسا.» صدایش چنان برنده بود که تام میخواست از جا بلند شود و او را در آغوش بگیرد. آنگاه مادر بزرگ صدایش را ناگهان نرم کرد، «خب، پسرجون، اون آقاهه، برای اینکه بت آهنگری یاد بده، چه کارایی میگه بکنی؟»

تام خوشحال شد که این را از او پرسیدند، چون میخواست بعضی از کارهایی را که می کند، برای خانواده اش شرح دهد. «مامان بزرگ، هر روز صبح زود، آتیشو روشن می کنم تا وقتی آقای ایزایا میاد اونجا، خوب داغ بشه. اونوخت ابزارهایی رو که میدونم برای کارای اون روزش لازم داره حاضر می کنم. آخه وختی دارین به آهن داغ و سرخ شکل میدین، نباید معطل بشین، چون سرد میشه و دیگه نمیتونین دنبال اون پتکی که لازمتونه بگردین.»

خواهر سارا گفت، «خدایا، این بچه، هیچی نشده داره آهنگری میکنه!»

تام گفت، «نه خانوم، کارمنو بش میگن، «پتک زنی»، یعنی اینکه اگه آقای ایزایا داره یه چیزی سنگین درست میکنه، مثلا محورگاری یا داره خیش درست میکنه، با چکش یواش به یه جا میزنه و اونوخت من با پتک به همونجا میگویم. بعضی وختا کارهای کوچیک و آسونی می کنم که میداره من تموم کنم و خودش به کار دیگه میچسبه.»